

۱۷۸  
بر روی  
۱۷۸

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

۷



۵  
۱۳  
۷۱۴

۱۳۱  
۱۹۹۴۲



درج

درج

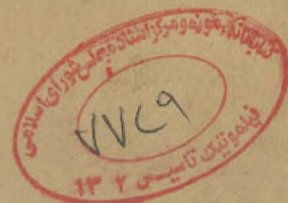
۱۳۳۷/۴۵

۱۸۱

۱۷۹  
۱۸۰

درج درج درج

درج درج



۷۳۸  
۶-۵

۱	۱
۲	۱
۳	۸
۴	۸
۵	۳
۶	۵
۷	۶
۸	۸
۹	۷
۱۰	۶
۱۱	۱۰
۱۲	۸۱
۱۳	۸۱
۱۴	۳۱
۱۵	۵۱
۱۶	۶۱
۱۷	۸۱
۱۸	۷۱
۱۹	۶۱
۲۰	۸۱
۲۱	۸۱
۲۲	۸۱
۲۳	۸۱
۲۴	۸۱
۲۵	۸۱
۲۶	۸۱
۲۷	۸۱
۲۸	۸۱
۲۹	۸۱
۳۰	۸۱
۳۱	۸۱
۳۲	۸۱
۳۳	۸۱
۳۴	۸۱
۳۵	۸۱
۳۶	۸۱
۳۷	۸۱
۳۸	۸۱
۳۹	۸۱
۴۰	۸۱
۴۱	۸۱
۴۲	۸۱
۴۳	۸۱
۴۴	۸۱
۴۵	۸۱
۴۶	۸۱
۴۷	۸۱
۴۸	۸۱
۴۹	۸۱
۵۰	۸۱
۵۱	۸۱
۵۲	۸۱
۵۳	۸۱
۵۴	۸۱
۵۵	۸۱
۵۶	۸۱
۵۷	۸۱
۵۸	۸۱
۵۹	۸۱
۶۰	۸۱
۶۱	۸۱
۶۲	۸۱
۶۳	۸۱
۶۴	۸۱
۶۵	۸۱
۶۶	۸۱
۶۷	۸۱
۶۸	۸۱
۶۹	۸۱
۷۰	۸۱
۷۱	۸۱
۷۲	۸۱
۷۳	۸۱
۷۴	۸۱
۷۵	۸۱
۷۶	۸۱
۷۷	۸۱
۷۸	۸۱
۷۹	۸۱
۸۰	۸۱
۸۱	۸۱
۸۲	۸۱
۸۳	۸۱
۸۴	۸۱
۸۵	۸۱
۸۶	۸۱
۸۷	۸۱
۸۸	۸۱
۸۹	۸۱
۹۰	۸۱
۹۱	۸۱
۹۲	۸۱
۹۳	۸۱
۹۴	۸۱
۹۵	۸۱
۹۶	۸۱
۹۷	۸۱
۹۸	۸۱
۹۹	۸۱
۱۰۰	۸۱





۱۳۱  
۱۹۶۴

۱۳۳۷/۴/۱۵  
۱۷۹/۱  
۱۸۰/۱  
۱۳۱  
۱۳۳۷/۴/۱۵



توان ز راز خلک پرده ازمان برداشت  
که عجب کتب سطرلاب برآمدند  
تو قدر خویش نمانی پیر راجه کن  
تو راه صبر نه بوی زمانه را بچو  
ملک دال تو هم مینوی که جو خیل  
بعنه و جاده تو هم میری صبر جو  
جرا داده ز راز نیستی چو شنید  
جرا کرده خلایق نیستی چو شنید  
اگر کوی سعادت بدی چو شنید  
تراغای قیامت چو شنید  
که ام فخر کرین جسته ام صفا  
که ام خسته شوم که شنید  
یک و تیره کجا دیده صباح  
یک صبح کجا خوانده بجا  
و دهنده و انیک است این لعل  
و گفتن و موزه یکای جان  
کمال شمرند پنی و خود را آیت  
که زهر پیر و شکر کمال  
چنان میگردی تویش رسد  
چنان بکار که روزی تویش رسد  
بدین بدین که بدو شیت چای  
بدین بدین که بدو شیت چای  
نیمه زنی زلف غم انصاف  
نیمه زنی زلف غم انصاف  
تو چون ز جنت طلب مغرورانی  
تو چون ز جنت طلب مغرورانی  
چو ستر پوش مود نام بر شعار و امار  
چو ستر پوش مود نام بر شعار و امار  
چو دفع حج بود اصل بر حرام  
چو دفع حج بود اصل بر حرام  
ز جام جاده کنی ازمان بپاید  
ز جام جاده کنی ازمان بپاید  
که در راز شود و جاده وصال  
که در راز شود و جاده وصال  
که در راز شود و جاده وصال  
که در راز شود و جاده وصال



تراست نسبت آدم کی فو قی  
 برین چه یک جیتی و چه یک جیتی  
 تو سجد او دوستی  
 بقدری چنان گشته که پان  
 میان بزم حسنه یان نشین  
 که یکسکه اجل الله یغفرنا بود  
 که جای چشمتن عاقبت بود  
 برای یک شبه جا این عمر غدا  
 حدیث من که بزم دل بست بود  
 که صوی سجد سوت بود بجا بود  
 که رادع سر آمد رسید وقت  
 که با تو عمره و خدم بود وقت  
 شمع روزه که خدا یکلک  
 بطیب علت است جبه حضرت حق  
 خدا یگان رسالت محمد  
 اگر نه تو محس حال او بودی  
 هم از محاکم شیخ او سایدید  
 ترا بحر خاک که صوی خلد رنه  
 زره زمان مروت جایی بود  
 از ان جیوه که زره آتش آمد بود  
 برکت و کثره تر از حبس نان  
 چه دشمنیت نه لغم تر از برب  
 مگر اجل بر ماند ترا فقه قیود  
 میان بزم حسنه یان نشین  
 که یکسکه اجل الله یغفرنا بود  
 که جای چشمتن عاقبت بود  
 برای یک شبه جا این عمر غدا  
 حدیث من که بزم دل بست بود  
 که صوی سجد سوت بود بجا بود  
 که رادع سر آمد رسید وقت  
 که با تو عمره و خدم بود وقت  
 شمع روزه که خدا یکلک

زنی ز خط و ناموس را مان اری  
 او ان امر که کلک نامی که  
 تو در مصالح جمهور اس آن کردی  
 شما به یکسی صادق حرم کن  
 کتخ راز نیام دور رس را از خود  
 که طفل ملت و دین در میان  
 که در صلاح برین شد چه بود  
 که جز تو کس نشاند به کجای خود  
 جند ای سپهر دنیا  
 بارک الله جسیخ بنده نواز  
 بنده ام با نشان ازادی  
 شد مسلم ترا از این  
 که تو بوی طهرین من چ  
 که زانی زبان من چ گفت  
 که هدیان مهر زه و غلطت  
 بهر ج سازی مهر پر دار  
 جند کردی چنین سر  
 زین سر ایکی و است بگفت  
 زین حسن و حرون و ادون  
 بر بساط فسه از نشینی  
 در این کار خانه در بند  
 بنشانی جسیخ خورشیدی  
 جند بر کینه ام بر دین  
 پیش چشمت ز عین بیات  
 قطره دام با وجود دریا  
 که زنی لاف از شناس  
 بنده ی رده بمن را غما  
 این محاسن کو بجای  
 که در جنت و محنت او ای  
 هر ج کو کینه مهر در دما  
 جند بوی چنین میباید  
 پس نشد روز کار سها  
 چه شود کردی سر و دای  
 از تو و دمی بیاسا  
 کرد از کار حسیق کشتا  
 بکشی نطق جزا

از ان جیوه که زره آتش آمد بود  
 برکت و کثره تر از حبس نان



بشکنی خنجر و سپهر فلک  
دافع ظلمت زحل کردی  
چرخ در چنگ زهره انداز  
سرمخ افکنی از دوش  
نستی رادتی بقای ابد  
خدا بشند آسمان و زمین  
خند کینه غایت و سیار  
بخشعی ساز از بانگش  
از مولید محب و مایل کن  
امش طبع و چهار غصه را  
خار و بار و پیکه کر آینه  
کنند شد کاه خاندین  
مرکز و راه که محسود  
بر من از روی طعن خیره مگر  
یا قلم اشته پشته در و کر  
یا قلم گو که از دوشم  
پر بر آمد و هم جبهه کند  
سیر نیکی که هم جبهه از غم  
طرحه حالیت این که کام

در روزی بساط و نایب  
از دل حبس زنگ بر دای  
بشکنی جام ماه سیاه  
قدرت دست و تیغ بمانی  
در پستی بکل بر اندازی  
مرکز اسفل و اعلا  
راه و استسکی و جویا  
بر شکن محفل تریا  
بر از امهات ابا  
باز دار از طریق بیا  
رطب و یابس کرین  
تازه طرحی مکن بیا  
داند آیین و رسم بیا  
سخنم که گرفت بالا  
در کف موج خیر کو ایا  
در خف نمانای ایشا  
دین کافی و طبع دریا  
سنگ بر شیشه سبک  
تاج نسائی و جبر نه مای

غایتش از روی که در بستی  
گیرم از یاری تو بار و کر  
زدم از عجب بر میان دامن  
گیرم از دولت تو پوشیدم  
گیرم از نعمت تو مالیدم  
گیرم از خشم تو پای تو  
گیرم از کرد و خوان و بستر  
چشم شکست در زنه قند  
گیرم از کثرت هوا و هوس  
دور از دم بگام دل شرب  
کشوری را بهسم زخم هر روز  
بعد ازین بر سر ملک شکن  
پس ازین بر میان جبین  
بر کرین پس کنی بشام عدو  
ساختی خضم را به روزی چند  
بر که باشم چند روز در کر  
بعد ازین نکست باد من فقر  
نه غم دین نه شادی دین  
دو رخ آرد لایحان اوردی

در دیگر لطیف بکشی  
شدم الودن من بکشی  
بر کفم طریق رعنا  
تاج شاهی قبای دارا  
مگرم گوش حاتم طای  
پس چرا دم لولای بابا  
گیرم از صید کاه و دین  
پوشتم نیر و الطاف  
که بود دست یار بر با  
دلبری می کمال رعنا  
عالمی را بر من بیجا  
کو شنه اشته فلک ساق  
مگر عشت بر از ایا  
ریلنقی مشطم جبر ایا  
خسر و ملک عالم ایا  
ما که امیثها تا قضا  
پس ازین مادر مهر و دیا  
نه نشاطی وای ویدای  
روضه ارضایان و دیا







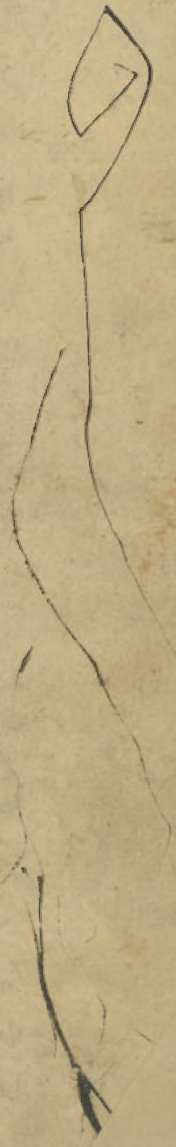
در ریاض حجت خلق خدایت  
که از آن کل شده کار پنهان نیست  
یا که خلق هم شکست این خلق  
که درین روضه بی بدش از سر جاست  
دیده دیدی که بود پنهان دار  
کل شنیدی که در هر جنبه کل است  
من و مد آتی خدام در شتاب  
کیستم من حکیم در هر شمار و جاست  
چو بود مدح تو در بیست و دو  
که بود مظهر این و اجازت بی تاب

سوغه ششانی می طلبد باد  
تاوان که خالی نبود کل و کلاب

از چشم من رفیع چهارم که است  
مردم نشین کنش از آن چشم  
موقوف دیدن بود چون  
بماند شخص دوم دیده چون جاست  
از دیدن تو خوشن آن غایت  
مخچلین بر آتش کل مشوق است  
برگشته چون نگاه از آن رویان  
در دیده ام طبع آتش کز آفت  
شادم که تمام خاتم و کرم  
چشم تمام کریم و چشم تمام جاست  
عقبات اینک در ختم تمام و تمام  
چون بگری کیت فرق بر کتب است  
تاکی و سبک خوردن کین قول  
کز یک کل نشین و مصل کل است  
ایمان که شست چو غزن عباد  
بارفت اگر چه عکس مراد کل است

کوی  
کوی

کوی جوین بر بندگی عوار  
کوی خوشه و انبره و چکار  
شده در دود مار  
شاه خرم و موی و دولت  
کا کل بام خانه در شتاب  
سفک کونی کل که لایه  
سرد اصلاح این سخن فنی  
مردم و در هر کجا و بی  
منیب و هر چه غزال  
زخم خیش گوشت کچال  
سنگ آینه میساید  
کسی زور او چه افزاید  
بر کسی کین غرن پینه  
که بود یک فرد صبر منه  
کلیه کس بی زبیر  
کل شکر و سر شکر با کوه  
اگر خط شد بر در هر کس  
کو کش نفس بر هر کس  
در کجا دیده که اهل نظر  
مردم که در زند کل کس  
کش کل از گردن اندیسی  
خار بر رو کل بندگی  
بر فرزند کسی چه افزاید  
مویانی کشنده از تبه  
عمی و من کل ضابطه  
چشم و ریش و نوبه کلند  
در سخن دخل مشکوران بیجا  
شوخ و خاشاک بنیاد رست  
بابه نور و رست از آن  
که آمد و رفت هر غم بر آن









محمود ز دل سو ریگ آید نفس  
 فی چو کت ایچو لب مرده شست  
 ماه مذکر شتر شعله در آیم  
 در دل زخم دم نفسی بکشد  
 مایه فرود ریخته گویم  
 سیاه شیدر رتبه ایستیم  
 در کج خواب غم برستی

عمر شکر در یار خفا و خیم  
 ایچو دلمارید لوار شیم

شربت انقباضی غیر ضربت ایم  
 ایچو بصیرت در شمع  
 هر ضربه که یابد دگر فضا  
 شربت کینه ایچو غم  
 جوانه بر سر نعل طاعت  
 ایچو جود مبرنده غم

آرزو

در دم کت بر ضعیف ترا  
 دیده ام چون کلوی قرین  
 بسکه کتم ضعیف چون فانی  
 از غمهای خویش کاشتم  
 استخوانم چو شمع دارم  
 نسیم کشته را که جبهه سیاه  
 نقش تنم بران میباش  
 نام بران توان دهانش را  
 بر دل مانی قبت جبهه کوه  
 مرهم اعتبار و غم را  
 من کتم ایچو جسم از آتش  
 کونین چو شمع شعله بود  
 عشق باشته از دم زخم  
 نفقت دیده ام محبتی  
 ایچو کونین کت نه اورد

برده دیده برین باشد  
 در سراق تو خون چکان باشد  
 بر تنم پوست استخوان باشد  
 شمع را کاشم از زبان باشد  
 که خفک تراش آن باشد  
 نسیم با شیم در آن باشد  
 کرم موی آن میان باشد  
 کرمی از همان در آن باشد  
 مفت اگر هم بود گران باشد  
 سودا اگر هم بود گران باشد  
 زخم اگر برین جان باشد  
 نفس من چو بی فغان باشد  
 غم در بند استخوان باشد  
 چهره را که در گمان باشد  
 بیفتش خوشت آن باشد



احمق را از بر دامن راند / شکرده ام از ملک انان باشد  
 پیرایه نیم ز پیرد لب / در دیر ز پیر چهره انان باشد  
 نشو و جمع وک و لاله بهم / پای دانه از در میان باشد  
 بنوازشی غم بد به جو شمع / فزده کفر و دشمنان باشد  
 بود خلق رفتن تاکاه / به ترا ترک نامهان باشد  
 سبیل انکم هر کی که زد / خاک از رخ رقصان باشد  
 فزده پای مرز اقلیت سکر / طغیان بر رخ افعوان باشد  
 هر که اشی خست چو داغ / هم از چشم چکان باشد  
 هر که اجماع بر کوبد جوا بر / امنی دست در میان باشد  
 هر که اوست سب و بد نام / شکر خیزد شمع در میان باشد  
 اسمی که خضر و یحیی اوست / استخوان خدا بقا انان باشد  
 در جهان کعبه نیست امروز / در که صلب الزمان باشد  
 شمع ملت هر آن حسن / که دلالتش ره انان باشد  
 و عده دیدنت اگر نه نبود / نور در دیده هر آن باشد  
 خاک زه و زهر از اندر / سبب بر سر رخ رقصان باشد

جلی  
 چل قدر ترا کبر بلبند / کرد دنبال کاروان باشد  
 اسب تو بر سر دشمن / به چو حکم اهل روان باشد  
 قبضه خجسته چهره کبر / کرد بکشت استخوان باشد  
 بر دست خضر چهارم از پند / بنده سر بر نهان باشد  
 شمع غل و ملک خداست / در نه خلق را نهان باشد  
 باقی حیات و عشق تو / برق را از ناتوان باشد  
 در بر چشم اسفهان بخت / شعور را از بنده دکان باشد  
 پیش بدل زمانه پیردار / بحسب حق ترزکان باشد  
 هر که در شهر بند حکایت / بر دست ریزد چین جوان باشد  
 قدر کردن بجهت اگر کردن / با جناب تو توانان باشد  
 حال کردن خوش است اگر کردن / بهر قدر تو پستان باشد  
 وقت تقدیر خوش که را پیش / با غیر تو در میان باشد  
 هر که انیمه شست دست / واقف از اذن مکان باشد  
 حاکم باد از زمان و خوگ / کر نه مدح تو بر زمان باشد  
 بنمای آتش زبان ترا د  
 ناسوا و قسم روان باشد



رشخ صبح فلک استین از افشان  
 کز آفتاب خست نور بر جهان افشان  
 مکن خضایه در ارمین ماری  
 اگر بر آتش ایمنیون افشان  
 کسی بخدکم را ستار گشت  
 مرا پایی تو بابت روح جان افشان  
 بر پیش مصر بر کسین هر کسین  
 ز آب دیده که در نال کاروان افشان  
 خسته است سینه را و کوه  
 که قصه غریب و دانه افشان  
 شب و قاتلین کز کبر استغ  
 سر شک کیم باران مهر جان افشان  
 غم کون که این جهان حرم  
 که این جهان حرم افشان  
 فلک ز بیم افشان صیدی  
 جود و در شرم بر جهان افشان  
 بسا و در دانه و در و آرا  
 که نقش خراسانی بکسین افشان  
 ز ابروی زمین دانه امینه  
 چو در دام فرما بر جهان افشان  
 شدم سنج که بر زم کجا بریدم  
 که ام لاد جگر بار با فصل جان  
 جو ابر باش همک بر غمید  
 ز بیم هر که اساک شوم و خسته  
 چو ابر کز فلک از افشان  
 چو ابر کز فلک از افشان

ز روی بزمه صفت شبنم  
 بر آبی زیت که خون بگشاید  
 قد و اندام قیچین نیست  
 که ناله در ده و دندان کلستان  
 روم بیاغ بر بزمی که پلاس  
 که خوشم بگزارش که گوان  
 حسد بزد حسودان خشک و خمران  
 که شور بر جزو خانه فلان  
 هم صوغ جان که نور مغنی را  
 ز قد و ان فسم باقران  
 آبی بود خنجر جام جانم  
 که شمع وار را از این جهان  
 چشمت اگر شمع رخ تو بنماید  
 نسیم بر سر خود کل بگشاید  
 اگر سو و بگویم که خندان گفت  
 که از صف سخن که شش جان  
 کل همیشه بهار سخن بی بسته  
 چه نه که ناله جاست ما خوان  
 شاد و قیسم این قیسم خازن  
 چه در که بر سرم از خنجان  
 زبان بر لبه نیکم نه گام  
 ز بس که کج شای خدا بگشاید  
 کف جواد ز ده خطا که بر دلس  
 که با بر تنی کرد و جگر  
 نسیم مطبوعه بستان جوش  
 اگر بگردد بر کس که نماند  
 شکست عدل ای کس که از روز  
 عقاب جادو بای در بستان  
 صفه و دل عاشقان  
 روز عمر که چون طرکستان







در بهر کسی که خیر باشد مکرر کند  
 خوشتر باشد تا به نفس های او ایستد  
 حضرت که با یارانش غافلان  
 در جگر که در او غافلان  
 از جهان خودی که در آن غافلان  
 لذت آن آباد و روح فدای آن  
 از برین چو آنکه غافلان  
 حال خود در خود را دور از غافلان  
 در بهر کسی که خیر باشد مکرر کند  
 خوشتر باشد تا به نفس های او ایستد  
 سبیل دان کارهای دلی از غافلان  
 چشم خود را دم در در غافلان  
 نظر غافلان بر غافلان  
 دیو در کی خود مستطیع غافلان  
 حاجی که به نوزاد که غافلان  
 کعبه را هم غافلان  
 بنمای دین علی مکرر کند  
 اهل ایمان مکرر کند که ایستد  
 در جگر که در او غافلان  
 در بهر کسی که خیر باشد مکرر کند  
 خوشتر باشد تا به نفس های او ایستد  
 ای خداوندی که در آن غافلان  
 ای که در آن غافلان  
 گنج که در آن غافلان  
 جوهر از جگر که در آن غافلان  
 که از آن غافلان

در بهر کسی که خیر باشد مکرر کند  
 خوشتر باشد تا به نفس های او ایستد  
 حضرت که با یارانش غافلان  
 در جگر که در او غافلان  
 از جهان خودی که در آن غافلان  
 لذت آن آباد و روح فدای آن  
 از برین چو آنکه غافلان  
 حال خود در خود را دور از غافلان  
 در بهر کسی که خیر باشد مکرر کند  
 خوشتر باشد تا به نفس های او ایستد  
 سبیل دان کارهای دلی از غافلان  
 چشم خود را دم در در غافلان  
 نظر غافلان بر غافلان  
 دیو در کی خود مستطیع غافلان  
 حاجی که به نوزاد که غافلان  
 کعبه را هم غافلان  
 بنمای دین علی مکرر کند  
 اهل ایمان مکرر کند که ایستد  
 در جگر که در او غافلان  
 در بهر کسی که خیر باشد مکرر کند  
 خوشتر باشد تا به نفس های او ایستد  
 ای خداوندی که در آن غافلان  
 ای که در آن غافلان  
 گنج که در آن غافلان  
 جوهر از جگر که در آن غافلان  
 که از آن غافلان



کار مدنی است مع فیه شش و پنجاه  
و سی و نه ارباب خورشید و ماه

در هستی ان کین ان کین می خیزد و می خیزد

توان گفت که خلق این گردان در این

کینه خوف کفر ای را کس بر  
 بجای خامه سر در گم کند بر خیمه  
 کشته شمشیری ز داغ ماه گرفت  
 چگونه تیرگی را از خرم برود تیر  
 جم غول زنده روی کوهی نشان  
 اگر چه خرد و هو جمع کار دود تیر  
 زان به باد می گوید بید گفت  
 هوای فتن بر شمع چراغ فتنه  
 کی از فتن شمع بر سر سو دارد  
 قیله تر شود بجای شمع را بر کسیر  
 کی که کینه خرد را بخوار دارد  
 صفت طالع کسیر کی را گم نام  
 چرا زان به بد حال او خندانم  
 غم کسیر کی بر کند خدادانند  
 غلام صفت و در شیان کیم صفت  
 زین چگونه غمت لطف کرده باز  
 غم کسیر کی بر کند خدادانند  
 تر از رفت ازین خاکدان و خیمه  
 زنده به شمع صفت و در شیان کیم صفت  
 اگر چه خرد و هو جمع کار دود تیر  
 زان به باد می گوید بید گفت  
 هوای فتن بر شمع چراغ فتنه  
 قیله تر شود بجای شمع را بر کسیر  
 کی که کینه خرد را بخوار دارد  
 صفت طالع کسیر کی را گم نام  
 چرا زان به بد حال او خندانم  
 غم کسیر کی بر کند خدادانند  
 غلام صفت و در شیان کیم صفت  
 زین چگونه غمت لطف کرده باز  
 غم کسیر کی بر کند خدادانند  
 تر از رفت ازین خاکدان و خیمه

三

نگردد و هیچ مهر و درایت خد  
 چنان بیخه اش خورشید  
 چنان صوف بودی بطریق  
 خورشید  
 خورشید لا اعدا را نه هر وقت  
 قیاس عشق کل لا عشق  
 شد مژدم تخی دانی خند  
 کجاست عشق که میزدیم کرم  
 جوانی یوم شب بهانه  
 جوانی خند فادیه وار کرم  
 بهر جوانی کس جان خویش  
 که نشستم تو بیدار خورشید  
 تو میروی و من ضعف عشق  
 همیشه مژده وصل کجاست  
 از آن نگارم از این نگار  
 عطر دلی تو کرد خط نام

بهر ترم که حسود و خور و دیگر  
 که شسته بخت کن که ناخوش  
 که در هر کرم اینست عین  
 که بست نام از افسردگی ناله  
 در آن چمن که بغیر غنچه  
 چه برگ لاله بودی ز دل  
 فسرده خنده بهر و پاک  
 که احکام نشاند آفتاب  
 رسد به شوی از بی کجور  
 زنانه زلف تو برسد کس  
 که باور بود که هر کس زود  
 که از کس که گفت فانی  
 جوئی که سراید بکس تصویر  
 که کس که کس او را میگویند  
 حرم دلی که کند آفتاب



ز شوق لبم باطلی سر زد که غوط خورده در دوزخ و غوطی  
 ز لب که گوشتیست غلامی بر طبعی تو آن گشتی که چون بود  
 باغ دوخته برداع لاله کجاست چنانکه بید بر لاله چشم  
 چه جاک بر این پنج باغ مریان کند خسته دیوار کجاست  
 قبول جان کند در لاله طاعت و کبریت صوار بر این جان  
 ز شوق سینه بید کجاست جاده ز لب که لطف هوا کرد بر این  
 صفای سینه کنون بر کجاست بر درنا و خط سیر خط  
 ز جوی جنت جان کجاست که در شسته توان جگر کجاست  
 بمل که هر زمان جوی کجاست ز لب که بر کج لاله  
 کجاست نه بول خار خورده چو مل طفل بود در کنار آب  
 سینه سینه کجاست برای آنکه زنده بود بر کجاست  
 شهید طور کجاست از لاله خوش خانه دار نهان در سینه  
 جواد که خاک کجاست کجاست که کجاست در کجاست  
 خدار کجاست جواد که جواد جواد جواد جواد  
 شود در کجاست جواد جواد جواد جواد جواد

از

ز لب که بول کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست  
 لطف بر این جواد کجاست بقای خضر و عطای ابر  
 قصه دوی ز کرده آنجاست که غایت لطف و جواد  
 بر لب ز لب لاله کجاست بکند و کجاست لاله  
 کند نام جواد کجاست و لاله کجاست لاله  
 مهندسی کجاست جواد کجاست جواد کجاست  
 اکبر کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست  
 شود جواد کجاست کجاست کجاست کجاست  
 سر جواد کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست نام کجاست کجاست کجاست کجاست  
 اگر کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست  
 ز جواد کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست



اگر خاک نشین در پیشیام بدوشش کشد از دم زرد شود  
جوانان را بر او کف عاید است که هیچ در زین بکند بخت  
شهادت کمال اتمام امر کند که رو نهم در خانه امروزی

ادای مدح گویند خلاصه سخنم

کسی از آنکه تا غازی بکشد

ز قیض مقدم فور و طلب بهار اسیر و صلح بهر آن امیر کاخ  
می مبارکی سال لعل و غنچه بهر جوهر و جوان در محام کف  
بکاشد چمن مرده و زنده مرده که مرغ چمن خفته بود بر سار  
دوان جولانده نمیکند زانچمن زبان جویند بر او گل بود و سار  
ز نوق نسبت علی بر خوان شمع برای ناله گلوی نو در کوفتار  
نسبت چمن چمن کس را کس شکفت غنچه بکاف بکافی  
عکس لاله گل خاکست چمن که مرده را بنور حاضرم  
ز برک لاله نزع اشبان بهر بکر خانه کند خاکش کل دوار  
بناغ فصل چمن که بر ناله بجای خفت در و بر گل کاف  
روی بکره چمن غنچه بکاف که سر و پای از در کاف

ز قیض ایر به اهرم غیر سید است اگر بجای گل انش کی کند بکاف  
ز بسکه ناز و مهر ز لعل هوا کل جویع توان زد کوفتار  
اگر سوغ روی مجدم کوشش صدای خنده کل شیر فروز  
عکس کل در و در و در که گشته زنگ غنچه سار و دوار  
چمن عکس کل و لاله کس که نگاه رنگ بهار ز دین کاف  
بکوه و نشت زین لاله بر خفته برای حیدر کل کی شود سار  
ز قیض ایر به سوزان بهر عکس لاله نزع اشبان  
کس که داخل کفش چمن فصل که بر و نشت اشان کاف  
ز بسکه بکر اطفال اشان سار دوان غنچه نزع اشبان  
چمن که خاکست چمن کس که عکس کل و در کاف  
میش امت بر و نشت کل قدم برون مزانه خاص کاف  
بسن خلوت زین زین ایمان که هست خاکست زین کاف  
عکس طلسم که غنچه غنچه غنچه بشرق و غرب بکاف  
بناغ غنچه که خاکست کس قدم بکاف کاف  
شهر که در نظر اشان و کاف بهر زین کاف  
زهی جواد که در دست غنچه در زین کاف



انام تو بید گشتن تو هست  
 چون که با کوه و دریا و باد  
 سحر تو که تو که تو که تو  
 صد فیک بی که تو که تو که تو  
 کف بجای تو با که تو که تو  
 بروی خویش تو که تو که تو  
 ز شوق ای که نشسته ای که تو  
 بروی تو که تو که تو که تو  
 بر کوهستان تو که تو که تو  
 جرات تو که تو که تو که تو  
 کلبه تو که تو که تو که تو  
 بوم طوف تو که تو که تو  
 بنیاد تو که تو که تو که تو  
 بنده تو که تو که تو که تو  
 نفس تو که تو که تو که تو  
 بکشوری که تو که تو که تو  
 جرات تو که تو که تو که تو  
 ز شوق تو که تو که تو که تو  
 کف تو که تو که تو که تو  
 زده تو که تو که تو که تو  
 ملک تو که تو که تو که تو  
 بروی تو که تو که تو که تو

چنان

مطبای جنایت چه حلقه تو  
 ملک بکوه خدام تو که تو که تو  
 ره تو که تو که تو که تو  
 چو هر چه تو که تو که تو  
 سادام تو که تو که تو که تو  
 شاه تو که تو که تو که تو  
 بر صبح تو که تو که تو که تو  
 مراخت تو که تو که تو که تو  
 ز بسکه تو که تو که تو که تو  
 هزار تو که تو که تو که تو  
 تو که تو که تو که تو که تو  
 بهر تو که تو که تو که تو  
 سخن تو که تو که تو که تو  
 بهر تو که تو که تو که تو  
 بهر تو که تو که تو که تو















برادر که منم خردم کعبه و سر  
 بهم که نشانی طوفان و طبعی  
 زینت و چو گوشت ام جودم  
 مراد و من فرزندت چو گوشت  
 با تمیز این توانم و در  
 غم که از غایت و بود و کشت  
 سفید و ز غایت که در غایت  
 و کشتی از غایت و در غایت  
 خردم که نشانی طوفان و طبعی  
 زینت و چو گوشت ام جودم  
 مراد و من فرزندت چو گوشت  
 با تمیز این توانم و در  
 غم که از غایت و بود و کشت  
 سفید و ز غایت که در غایت  
 و کشتی از غایت و در غایت

غم از غایت و در غایت  
 در جهان بخرد از غایت و طبعی  
 بر غایت و در غایت  
 بود و خانه که در غایت و طبعی  
 منم پرستیم که در غایت و طبعی  
 به نسبت که در غایت و طبعی  
 نمود و یاد خوان و در غایت و طبعی  
 طالع و غایت و در غایت  
 که غایت و در غایت  
 بارم و غایت و در غایت  
 سر و غایت و در غایت  
 کام و غایت و در غایت  
 شرف و غایت و در غایت  
 اشرف و غایت و در غایت  
 جانب و غایت و در غایت

طالع و غایت و در غایت  
 که غایت و در غایت  
 بارم و غایت و در غایت  
 سر و غایت و در غایت  
 کام و غایت و در غایت  
 شرف و غایت و در غایت  
 اشرف و غایت و در غایت  
 جانب و غایت و در غایت







میوه در دست خاکی می کشد  
خورد و پنداری حال خرمی است  
بکشد در دست خاکی می کشد  
هر کجا پی می نهد آه و دود  
پتو ام ایام خواب و بیداری  
ز آنکه بفرقی نباشد از صیام  
بر کفایت فریاد و چه حاجت  
زین عم اما دهان خنده بر دهان  
ز بهر سو صفت صواب و خط  
یک چرخ است از یک چرخ و دهان

استان دهم کرد و کرد

خار از بام درون او در دهم

بکشد از تو از جانها بدید  
خدا را چه بدید از تو بدید  
از دل خود می کشد کینه  
که یک کس از تو بدید  
دور از تو می کشد کینه  
بچه خورشید بر بال خورشید  
با طبع این ملک از تو بدید  
ز آنکه بدید از تو بدید  
میرد از تو بدید کینه  
میکافد به خورشید صفت  
نور از تو بدید کینه  
شیش شش است از تو بدید  
در سلق از تو بدید کینه  
تا زمان قاتل از تو بدید

در کفایت فریاد و چه حاجت  
زین عم اما دهان خنده بر دهان  
ز بهر سو صفت صواب و خط  
یک چرخ است از یک چرخ و دهان

تا کلاه و کسین با از تو بدید  
ناتوان از تو بدید کینه  
بکشد از تو بدید کینه  
هر کجا پی می نهد آه و دود  
پتو ام ایام خواب و بیداری  
ز آنکه بفرقی نباشد از صیام  
بر کفایت فریاد و چه حاجت  
زین عم اما دهان خنده بر دهان  
ز بهر سو صفت صواب و خط  
یک چرخ است از یک چرخ و دهان

خاطر جمعیت و لاریت میکند

ناله جان تو زنی تو را در جان

و امی بکشد از تو بدید کینه  
کار او که کسین از تو بدید









با وجود آنکه بنویسند خسته  
در میان خسته را چه می توانست  
چهار دین در دین بیاورد  
کار مشکلی نشد بفریاد



در کسب نایاب گشت زان بی جهان  
در آنگاه که بر آید در آید و جهان



سن التوتیات

دا و تقیم باوه تا که میوز را  
خود دام از جام خضر که میوز را  
تشت خاتم ز قبه بود از قبح بطلیم  
ز دنیا به یک میوز که میوز را  
نازه عاشق شستم ختم ختم ال  
باز در کرم نام ای که میوز را  
قد بخانه را کویداروی است  
در غازی است غازی که میوز را

شدیم گوشه ویرانه بر بایست

یافتند بیکر نایابی که میوز را

شام خط که قندرج اقبال  
زای روز خوشی خانه چنان  
برام بیکسی تو نام خوشی بود  
فرانجام هر روز و روزی اقبال  
از خوشی خالی بود و نیمی بانه  
بهر کسی نشود داشت کباب  
سازند در باطنی میال کباب  
جو است بر خوشی هم اقبال

در آید

قد سیرم خلدید در عادت  
شوان خلدید در عادت

و چه فرقه سحر کند زار شین داغ  
پروانه اسرار کند از کس داغ  
یک روز پیش نا شود محزون  
عاجز بود ز رفاه ز بر کس داغ  
در کوی عشق خفته باقی بود  
هر موی اگر شود قد می کس داغ  
ایستادیم بخیال در خسته خانه  
تا دیشته خیال خسته از کس داغ

بودی محبتی ترک و لاله در ریاضت  
اشته شد ز کفایت کشتش داغ

به بیای که کند باد صبا را  
روح از دست صبر اندام که میوز را  
بگفته ز رفعت کفر صبا  
انکه خواهر کنسار قیده ازاد را  
دشمنی گزنی پیدا در ایاد کند  
به از آن وقت که هر کس میوز را  
دشمنی وقت صبر از هر کس  
نادر که کما و در نفس با در را  
ان کسم که شب که در روز  
نشان که بیدار شستم در را  
شاد از آن خبر که جو ویران  
خانه جبهه کل نشان با صبر را  
ایچان و شاد ز خسته است  
سجده جبهه ایوار است مقدار را



اول باب في بيان

رسد در روز ۱۹ به ۵۰





خوشدل کن خدای تو چه کنی  
آتش کینه دین کشته اند  
تاب دین و غم شود درین روز  
در شیشه و کدایی نایب  
تسلی تو که آتش شد  
در کوی عشق کشته در عین  
باز که در ساق خفته است  
خالی سینه و اسب است  
دوق طریقی دل غلبه  
دین زبانه دین کینه

دشمن کنی چه یک کینه  
بدوشنی که تو هم دل کینه  
زخمه چشم خورم تو که یادور  
هنوز در روی تو کینه  
دشمنی که کینه تو را  
نورانی که تو را کینه  
بلایه دل آوردن تو  
که کینه تو که کینه  
اینه خدای تو که تو  
که عشق داد به بطرف تو

نه انیم زبانه خدای تو  
که در کار بود عین تو

از جان تو کینه تو  
آتش تو که تو کینه تو  
اینهمه جوید کینه تو  
کوششی تو که تو کینه تو

مکمل

ارطین عجب بهر که کینه تو  
چهارم بود در دست تو  
که اگر چشم تو که تو  
زبان تو که تو کینه تو  
کلان بر سر تو کینه تو  
روز تو که تو کینه تو  
روز تو که تو کینه تو  
کینه تو که تو کینه تو  
چون تو که تو کینه تو  
چون تو که تو کینه تو  
بسیار تو که تو کینه تو  
زیاد تو که تو کینه تو  
عجب تو که تو کینه تو  
کینه تو که تو کینه تو  
فرب تو که تو کینه تو  
خوش تو که تو کینه تو  
یک تو که تو کینه تو  
کینه تو که تو کینه تو  
کینه تو که تو کینه تو  
چون تو که تو کینه تو  
چون تو که تو کینه تو







که کمر کوبید و لبش شست و نهاد  
خاند در کونیه چهار شری  
ز احب و محو پادشاه که داد  
اگر بگوید من افتادم بر کوه شری  
راستش تو قدر بر من فرو چای  
که خط بند گشت که بر نه شری

شهر آینه و آینه و آینه  
سجده شری از قبح را بود که شری  
که کمر کوبید و لبش شست و نهاد  
خاند در کونیه چهار شری  
ز احب و محو پادشاه که داد  
اگر بگوید من افتادم بر کوه شری  
راستش تو قدر بر من فرو چای  
که خط بند گشت که بر نه شری

۱۰۰

یک چرخه که در چرخه شری  
اگر بگوید من افتادم بر کوه شری  
ز احب و محو پادشاه که داد  
اگر بگوید من افتادم بر کوه شری  
راستش تو قدر بر من فرو چای  
که خط بند گشت که بر نه شری

۱۰۰



چنین که سبک کنی ز پرتو نور  
ز نور زلف تو بیکر که گمانه ناز  
چو سحر تو تمام کن تو صفت  
ز چرخ تو بشن زبانت رحمت  
صورت را قسم خون زار زارم  
هر که درین امر سوی پیشین  
مرا از شما راه از پیش کتاب  
بعقل ماکوی لاف خلق توان  
خود بچرخ از در اجزای زمین  
خیال از علی چون از دم که خفا  
دم شرا اینده علم از آن شودم  
در تو روشنی من زما بهین  
جو بد و زره کم در کبریا  
نفسی زینده چو خون برین  
و لایق دل خضر زرقعت







از طم که کجا بشود خدمت  
چو نار شمع مخمور شد و عفت  
زیم صلاح کاتب از قلم زودار  
کنی که بود کجای حسن از غلط  
کسر که را از رویه و نه از آن  
امایت منور از سخنان او  
زبان بدید تو مانان و بی پایان  
و دست از قدر تو جویز و مانیت  
فون نهی از افلاک با عرو و ارشد  
با ضحاک که مبردی و بی طول سخن  
هسته آجهرن من و افستد  
مواظقان را افشا و جرم شیخ

اگر جمع شود از آنست چنین  
بفرستند به کسی یا قرین  
بهم ایستاده در حلقه آتش  
چو کماند بخند نهایی  
کسیر نمی میرد و نه کجای این  
که او از بدین روزگار می  
دمان نام تو در حلقه آتش  
اب خونی است بخشیت و محنت  
ز جوش هم جو و دایگان در شش  
که بر گاه دعا کشید بر آتش  
سبازان تر آمد که دگر آتش  
میان نفس ترا کو خانه خانی

برادر ششم این زال و حرم  
برادر ششم این زال و حرم

که من گفتم از هر سببی می بینم  
فدا و بجز بیا و هر غرضی

قیل و داغ بود چو سنا لاله بود  
 خاک که نوک قدم خویش بران  
 بناد که کنم فلک بشود غایتی  
 خوشم که حب درم نقد کفایت  
 زین چه سرمه عجب بخت و عیب  
 زخم چه بر خزان خود بخشاید  
 مرا چه دقتی که شکر کمان  
 ز لایقش الم نکت بود دروا  
 من این سیه کلیم زهر سیم  
 شمع رفته در دهان نایز عمار  
 خط خدا تر چکی خوانده ختم  
 پس ایضا اگر رک صورت بود  
 بناد که طافات آن لب میزد  
 سجدتی که بر تاهمیش بند  
 مگر خوش شود برت ازین مکان

از آن همیشه حیرت و دلم دروشتن  
قد و نام بر زبان بریده دشمن  
مگر گدازد ققن ز سینه  
که رسم نیت تر جان شمع را بشن  
کنم جویج نفسی که خاک را بشن  
ز بی لعلی او زنی از پیش  
بهین که ملک با طبع میگذشت  
ضایقه در مرده افغان فکرت  
نشان ماه ز صفت فرخ زانو  
که هیچ دیدن بدیدر دست و عرو  
مرد و اخطا کفران را بدو  
ز اینک اندوه مشک از مشک  
جفا ده و از غایت دلش  
تر ز چشم سود و دست در در  
و کز دلم و غم و غم و در این



























چون چشم نامش به چشم تو  
عزت از قوت این کار من  
چون بخت در کف نام از دست تو  
همراه غیر اگر گذر از این  
عشق چون چشمه میان دو چشم  
هرگز نیست خونی جز آب من  
و چه خیال و چه حرف از من  
در این سریت ای بهار من  
نه در کعبه از درم کشیده  
ضمیم اصل نه از این طریقی  
جایی که نشسته است بهار  
باشد نفس نه در این قوای من  
چشم نه ای ز لبه برو  
چند چشمه است که نشسته است  
بخت به چشمه در غایت  
چون شاد و خوش که به چشمه

روح الدنیا و کمال کمال  
فرقی آمدنی و منسوب  
کردم به کمال و کمال  
روح الدنیا و کمال کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال

و چشمه و باد و دانه و کمال

چشمه و باد و دانه و کمال  
فرقی آمدنی و منسوب  
کردم به کمال و کمال  
روح الدنیا و کمال کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال

و چشمه و باد و دانه و کمال  
فرقی آمدنی و منسوب  
کردم به کمال و کمال  
روح الدنیا و کمال کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال  
و چشمه و باد و دانه و کمال

و چشمه و باد و دانه و کمال



بزرگوار منم که با خاک آید  
 چو شمع صورت یکایک از شعله  
 چنان از هر حق بی غش  
 که سایه چشم دهر هم آید  
 گویی منم که از راه خانه آید  
 چو شمع صورت از هر درگاه  
 بی نظاره چشم از هر جا  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 نسیم غم منم که از راه آید  
 که شش سر زلف از هر کلاه  
 ز بزم از نو بهر کلاه  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 دو کس چو شمع زنده تا هر کلاه  
 زمانه که از هر درگاه آید  
 سرم بیکس از راه آید  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 بکار و شش از راه آید  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 بهشت و بهشت از راه آید  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 باقی که از راه آید  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 اراده مغزی از راه آید  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 بهشت و بهشت از راه آید  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 کریمین تو ام که از راه آید  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 چو شمع زنده تا هر شعله

بزرگوار منم که با خاک آید  
 چو شمع صورت یکایک از شعله  
 چنان از هر حق بی غش  
 که سایه چشم دهر هم آید  
 گویی منم که از راه خانه آید  
 چو شمع صورت از هر درگاه  
 بی نظاره چشم از هر جا  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 نسیم غم منم که از راه آید  
 که شش سر زلف از هر کلاه  
 ز بزم از نو بهر کلاه  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 دو کس چو شمع زنده تا هر کلاه  
 زمانه که از هر درگاه آید  
 سرم بیکس از راه آید  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 بکار و شش از راه آید  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 بهشت و بهشت از راه آید  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 باقی که از راه آید  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 اراده مغزی از راه آید  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 بهشت و بهشت از راه آید  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 کریمین تو ام که از راه آید  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 چو شمع زنده تا هر شعله  
 چو شمع زنده تا هر شعله















چو که صبح سحر است و خورشید  
 بر آید و در آید و در آید  
 ز دل می آید و در آید و در آید  
 هوای نفسی که می آید و در آید  
 جهان را در آید و در آید و در آید  
 اگر در آید و در آید و در آید  
 فی و خوشی که می آید و در آید  
 خود را در آید و در آید و در آید  
 ولای که می آید و در آید و در آید  
 قضا را می آید و در آید و در آید  
 نذر نامه را می آید و در آید و در آید  
 تمام حسرت را می آید و در آید و در آید  
 بد و است را می آید و در آید و در آید  
 نه در آید و در آید و در آید  
 لکمی که می آید و در آید و در آید

الهی

شکایت از غرض بهر که می آید  
 بر خود این در آید و در آید  
 غنچه می آید و در آید و در آید  
 این می آید و در آید و در آید  
 بر خاوه می آید و در آید و در آید

تا بهت می آید و در آید و در آید  
 روح تو که در آید و در آید و در آید

سر به می آید و در آید و در آید  
 سر و شوی که می آید و در آید و در آید  
 عشق که می آید و در آید و در آید  
 می آید و در آید و در آید  
 آنکه بر دل زنده می آید و در آید و در آید  
 تو به می آید و در آید و در آید  
 جیل می آید و در آید و در آید  
 کریمت می آید و در آید و در آید



ناتوانان از بزم تو فرستد یک  
 چشم نمکند عازری شکر گانه  
 ازین که اگر از دیده من بگذرد  
 در صد و کوه کوه کینه مرغان  
 که چنان تیره ضعیفی را در جفا  
 شوق بود و بود و نیست بی آسایش  
 در دشتی کیم بر تن من جگر  
 که چون داده بدو نه خطا  
 منم آن شاعر که جگر من  
 میکند پرده نشینی سخن  
 بعد و کاری در دلم نه میماند  
 کوی خوشنم می جو گانه  
 قصه قصه ترش که در دم بیدار  
 کوشش کن کوشش که در غم غم  
 قصه مردم تو این فراق  
 ای که در این کمال تعلیه را  
 ای که در این کمال تعلیه را  
 ابوی و جهاد و بخت و شوق  
 در نه چینه تر خط خاک را  
 منم از جامه درین کجایی و حق  
 که قیام بدین غیبه کند زنده  
 ای که در این کمال تعلیه را  
 کوشش کن کوشش که در غم غم  
 چون کف مهر کشد ز غم غم  
 دست من را من تقد علی  
 آن کجایی نام که بر در که او صد و  
 بستان شیشه ساق که در بستان  
 ای که چو شیشه ساق که در بستان  
 آسمان بر هر چه چیم و چو کل شیشه

هر کس آید چو قلم بر سر فرمان تو  
 هر کس آید چو قلم بر سر فرمان تو  
 نه شمعان تر افتد و آید  
 چون شمع تر افتد و آید  
 روشش مع کوه کوه کینه مرغان  
 روشش مع کوه کوه کینه مرغان  
 جو آتش من همه کینه این کار  
 جو آتش من همه کینه این کار  
 کرده سیل خورید و جو غلغله  
 کرده سیل خورید و جو غلغله  
 داده از دست که درین غم  
 داده از دست که درین غم  
 سرور باجی لب لبم کلاه  
 سرور باجی لب لبم کلاه  
 قصه کوه کوه ای جانم کوه خانه  
 قصه کوه کوه ای جانم کوه خانه

تا که کار خاک است پدید آید

مشتیاد چو کار کارد سر کرد آید

پاهای نور گارم و از چشم شکسته  
 پاهای نور گارم و از چشم شکسته  
 مهسان جوان دولتم و بخوریم  
 مهسان جوان دولتم و بخوریم  
 اندام از غم غم خرام خست  
 اندام از غم غم خرام خست  
 افسوده دل کینه شب و روز  
 افسوده دل کینه شب و روز



کل درین دگر بگوشت و سبزی  
 از بس نشسته بر سر دم از گداز  
 دل پاره پاره که تو حقان ضعیف  
 از خار خار سبزه گل و میوه خان  
 چون شیشه تیر که بر تیران بخت  
 بگسسته در توافع شکست زلف کار  
 چرخ افشامش و یافان  
 می دیگران نشسته و هر یکند خار  
 بلغم که در شش و خار شست  
 چشم ترم بس است چه چرخ و خار  
 کوچه دست به دل فروم من  
 از تره آهیت تیر سینه کار  
 بردست و در کار نشسته بکن  
 این است آخر سیم چشمه کار  
 چندی برای غرضی سخن در میا  
 بر قرص آسمان چرخ دیده کار  
 بر کسی افتاده روش انکس  
 روی زمین ریاده بگردان کار  
 از کشتش غیر می سر می زند  
 خود ز خاک روی چرخ کار  
 ای تازه گل شادی دشمنان  
 افتاد بچرخه بخت یا خنجر خار  
 دل بر جفا فرخ به بند پیوسته  
 کو ملک دل و هزار روی شکر کار  
 سوزن بطبع کشته طایم تر از  
 از بس که در دل فولاد کار  
 کاری است روح و گوشت را زانی  
 و در نیست شعری نیام از کار  
 بگردان ملک چه از انعام  
 نکته هرگز این شترت از کار

از این

زنگشسته را بگل و لاله گدا  
 خاک خسته زن مایه خسته  
 در زو کار خشم و سرور و تیر  
 بود و بزم جوهر خود و عاقبت  
 هر جا که گشت صد قیلا در می  
 همان کس شود و نقشه استوار  
 خدا که مال از بس تیران نشسته  
 ننگه و بکس این میگویند  
 در خرم بس که در آب چشم  
 خیاره کشتی نم که در چشم  
 شب خودم منظره بود در میان  
 بهر غیر کربل داد نام کار  
 گفتا و دمی که نوشتند که  
 ز هر چهار راس روح شهریار  
 او هم بکس تو سر خنده ران  
 او هم بکس خدای خنده کار  
 کفتم که جیت فایده آرد و دلی  
 گفتا که از نیت بکس کار  
 بجا پای زنده و غرق و شست  
 من بعد هم بدست قضاوت کار  
 سر تو بر طفل را خیر یاد نیت  
 و از تفار خانم طفلان کار  
 در سوخته تو کی این سخن می  
 دیگر کویش از این فواید کار  
 جوی خیزی که در کوه و دریا  
 و از این جود و طبع و عتق کار  
 اینم چارم است مرا مولد و نیت  
 خورشیدی برون و در چرخ کار  
 شایسته تو بود که در کس  
 خانی از بس که کوشش و در کار



هرگز نبود چو بخت کوه دهنده  
 ای مایه خود کار ترا با خود  
 نقیضی در متن تو با زبان نکر  
 آتش خرد و بخت را چنین قرار  
 من کفتم این اراده بود که در دنیا  
 با قیمت خدای کسی را فدا  
 هر قدر از حرکت مکررانه پیچ  
 در گردش است خورشید فلک فلانی  
 چه خط مشدیر کنم دورم  
 مرا نیم برای چه بکلی کنم قرار  
 آتش بی آتش را چو ریسیک  
 باز آید کار او که بکلی  
 تا قطره از حساب خود برفت  
 بر شش ز تربیت مکرر در شرف  
 تا طفل ارشتم با در سوخته  
 گرفت دایه ای در مهر در کنار  
 تا از مقام خود بگذارد قدم و  
 خورشید را در زمینه جان هیچ  
 در زمین اگر آتش که سر کشد  
 بگذارد جای خدیش که توان بگذرد  
 در سینه که خطب خورشید کند  
 کی ترا بکنند از آسمان کوار  
 در آستان زوایا بود و رای  
 دیکش کی خدیش کار گیر

کی بود بخت نه شود جمع دانه  
 کی بود بخت نه شود جمع دانه  
 هر دو وقت بخت که در پیش کشی  
 ای مایه خود کار ترا با خود  
 رادم ده بختان فتن را خدیشی  
 آتش خرد و بخت را چنین قرار  
 بخت این خرد و بخت کردن  
 با قیمت خدای کسی را فدا  
 هر قدر از حرکت مکررانه پیچ  
 در گردش است خورشید فلک فلانی  
 چه خط مشدیر کنم دورم  
 مرا نیم برای چه بکلی کنم قرار  
 آتش بی آتش را چو ریسیک  
 باز آید کار او که بکلی  
 تا قطره از حساب خود برفت  
 بر شش ز تربیت مکرر در شرف  
 تا طفل ارشتم با در سوخته  
 گرفت دایه ای در مهر در کنار  
 تا از مقام خود بگذارد قدم و  
 خورشید را در زمینه جان هیچ  
 در زمین اگر آتش که سر کشد  
 بگذارد جای خدیش که توان بگذرد  
 در سینه که خطب خورشید کند  
 کی ترا بکنند از آسمان کوار  
 در آستان زوایا بود و رای  
 دیکش کی خدیش کار گیر

مایه



امروز نیست اهل غربت  
بادش به امشاه خوان می  
کشف اگر بود کلاه و غیر کوی  
کشم که نیست به ادم از غبار  
شرفه ام نقطه و نعل  
باد با بار و نشین را می  
ما که کف که ز سرون صد است  
از هر آن که فاعله شد محفل بار  
کشم و دم که میگردم آغاز  
و نعل کاروان و دم که میگردم  
ایست که سیده ام به برکتی  
باصد همان می گفت صد عالم  
میگویند و کفن با نعل  
میگویند که سید است  
یاد قرنی همه سیم از برکتی  
بادش جرم رشن خرمی  
این قیمت از کجاست خرمی  
کام دلم ساد و ساد  
نام و دواع خاک در صحن  
قطعه تو نیست بر راه و راه  
این چشم دارم از تو که میگردم  
شهر ام به کعبه جلی نال  
ناله

ناله  
کارم شایسته اگر نه  
ان سیم که سیم به هر کجاست  
از شوق بارش درین روزه  
کام حیدر که نشین حاکم  
عافل شود حال ملک و ملک  
قدیمی مکان و تو که قدیمی  
انتم به راه خیمه نقطه در شب  
که دوش زانه شد دلم  
بسم چهار بر شرف و این  
خارج درین سوز و دل شایسته  
از تو نیست خود که شایسته  
ای میگوید که در تو نیست  
درست رسانده به سطر  
ناله غم خویش ترشی میبارد  
حلم تو باید از هر محراب  
کارم شایسته اگر نه  
ان سیم که سیم به هر کجاست  
از شوق بارش درین روزه  
کام حیدر که نشین حاکم  
عافل شود حال ملک و ملک  
قدیمی مکان و تو که قدیمی  
انتم به راه خیمه نقطه در شب  
که دوش زانه شد دلم  
بسم چهار بر شرف و این  
خارج درین سوز و دل شایسته  
از تو نیست خود که شایسته  
ای میگوید که در تو نیست  
درست رسانده به سطر  
ناله غم خویش ترشی میبارد  
حلم تو باید از هر محراب



در هر چه که به پیش چرخ نیست / ارادت و رفتن تو هم گام  
 عفو و عجز و عفت و عزم / روز حساب بیدار شود گام  
 معلوم میشود که چه در آید / که چون در آید که در آید  
 چه ترسان شود و چه دلگداز / در میان و بقیه ام از شما آید  
 روزی که او است که در آید / ششصد و هشتاد و هشت  
 سر که در خطای تو نیست / پند و اندرز و آید  
 چه در آید که در آید / صفت و نود و نود  
 فریاد که در آید / فیروز و برهان تو آید  
 جلع نر و بیکه و بیکه / بهر که در آید  
 به انتقام تو و عطف و جهان / بهر که در آید  
 جان ملک و بی تو و جهان / بهر که در آید  
 چشم تو و جرم تو و جهان / بهر که در آید  
 از کسان و روز و در آید  
 از راه و بهر که در آید  
 هر چه بهر که در آید

شکم و خالی و چرخ و چرخ / در هر چه که به پیش چرخ نیست  
 بر من زمانه منت و بال و پند / افتد بر هر چه که به پیش چرخ نیست  
 ای که در آید / بهر که در آید  
 کشتن تو و بقیه ام از شما / بهر که در آید  
 تار و پود و کمان و کمان / بهر که در آید  
 شکم و خالی و چرخ و چرخ / بهر که در آید  
 می شود معلوم که چه در آید / بهر که در آید  
 کفتم از تو و روز و در آید / بهر که در آید  
 نیت تو و چرخ و چرخ / بهر که در آید  
 چون نه از تو و چرخ و چرخ / بهر که در آید  
 ز کتب و بهر که در آید / بهر که در آید  
 غرض تو و بهر که در آید / بهر که در آید  
 سر و دست تو و بهر که در آید / بهر که در آید  
 از راه و بهر که در آید / بهر که در آید  
 سر و دست تو و بهر که در آید / بهر که در آید



چو کربانم که برفت گشتی چو آریا که خشم خفت  
خشم که در سر کوی خفت زخم  
کسی به چو بدیر گشتن گرا  
نغم عشق تو در دل که حکم میکند  
بیا بیا که دل به در خفت  
یکی از رفته ای رشت این خفت  
که طفلی میتواند که کاره سبکی  
کو سر بیا که رشت گشت  
بر لبه پا که رشت گشت  
کلیه پیرانی مان چو کو مار  
خام تکلیف از دیوانه بفرست  
در دل تو که بگو با هر دمان چو  
مهرم لیم را ز شوان کرد هر یکا را  
که حرف طاعت کند غلاما را  
در بیا که خشم خفت خفت

از دود

کردید به دام میادار آردل ز نهاده روم کن اظهار دوا  
اجابت سبکی نیال گشت  
انصاف صلاهی از این گشت  
دل بسکی نماند از بسکی  
او سوکی نماند از بسکی  
نغم عشق تو در دل که حکم میکند  
بیا بیا که دل به در خفت  
یکی از رفته ای رشت این خفت  
که طفلی میتواند که کاره سبکی  
کو سر بیا که رشت گشت  
بر لبه پا که رشت گشت  
کلیه پیرانی مان چو کو مار  
خام تکلیف از دیوانه بفرست  
در دل تو که بگو با هر دمان چو  
مهرم لیم را ز شوان کرد هر یکا را  
که حرف طاعت کند غلاما را  
در بیا که خشم خفت خفت

ای که بخت سبکی از این گشت  
که زنگ از ایندال تو از دود را



ز چرخ و خبر دار وصل یار مرا  
صفا کشتن من میده بهار مرا  
ز عشق تاشتم آلوده دارم کشتن  
فرودشت این باره از خار مرا  
چو کشتن ز جیبی که بگویم گفت  
کو برای همین کشته و کار مرا

یکی بود نظریه میستی  
تفاوتی نبود در غار و مستی  
بی بخت من طوره که گریخت  
زهی پستی او خوش پستی  
بود دیده یادیده که گاه چو  
بلند قدر غایب گشتی  
گشت من آلوده و غیش  
رسیده بخت ایام مکتبی  
عجب که روز چشمه ام غار گشت  
خسته از دشت عشق و مکتبی

آتش من بکد این غبار  
چین جبین نه دیده افشاید  
نور طرک کوه نسوزد دیده  
جایی که برق عشق هنوز تاب  
اسکم تمام کشتن آتش من  
خون بر طرقت ز جیبی که تاب  
بر دیده شد و ام غنودن کشتن  
اولی که چاره نکند جواب

بوی نگار من بوی این است  
کودی از شک و آرزو کشتن

نور  
۱۲

خوشم بدرد من ای دو اعدا  
کین کین که عمارت کند جواب  
چو آتش تو نمیدانم این شیمی  
که ذوق کوی عشق تو کرب  
بهدم کشته ایم تقدیر دام  
که جایی بر سر آب چون صبا  
غبار لطف کشیده یابا یل نمود  
سبک غباری بر سران کتاب

من از قصایم نمیشد که جیبی

بر دشت ازین هیچ باب

و بال جان آید این کین  
نه باطل و نه فانی و فانی  
بر کسم نبریدم که بگویم  
کسی خواند چون خوش فانی  
در عشق جان پشته عشق ریزش  
کنده ام ز قلم و فانی  
بهر تو فدی اگر داده دل بپا  
بهر تو فدی اگر داده دل بپا

قبول کرده دشت دعوی خدای

غیر تو نشیده از چشم جان  
داره جادو برده دل طفل کوب  
شاید از شکلهای دلم بپوش  
این صبا از شکلهای دلم بپوش  
مقبول خوشی بی بجه چو بکند  
تا گرفت از دست قاصد یا کوب

کشت بدو و زاران روح دل بپوش

بسته عشق از غیر تو سوزد بر بپوش



۱۲ شمشیر میسده ۱۲  
 خون نمیکند فلک حکم از بار  
 پیریشم بطور و بھان برم  
 افتد عام بام کز درون

قدیر شود جوهر که ریشم  
 دل بدی که عشق طو میسده  
 بود ز روی تو روشن بعدی  
 دین تو چشم روشن تو پوی  
 خوش است هر چه چشمت از تو  
 لب خسته قیج سبیل مرا

داد کلین دین پاکفشا  
 راز من نقش نیاید کس  
 هر طرف حکما که از من آید  
 کاش چشم مرا می بودیم قری  
 زلف از نیستیم تدی میسده گرفت  
 از نیستیم تدی تعلیم پش مرا

لاد

دل دوا می در کوش که نمیدان  
 نیکی کرد در شمع کل کوش کین  
 در آید به چون از آن کوش  
 مرد قیامت کثرت کی در کوش

سر کوی تو جگر شکسته مرا  
 فغانی شهر زندان میاید اهل کرا  
 غمت فتانده ز دام عیار کرا  
 ز کجاست تیر و صید ز نظر دوا  
 بجز شکست دم از دلت میاید  
 عتاب مهرت بمان زار دایر کرا  
 نفس زین جان تو میسده کرا  
 که کوی از دل خود شکست کرا

بهشت نیر ناز خودی قدسی  
 ز جیب خیش دایمی بهشت کرا  
 شه دامن شکر کوه زخم خست کرا  
 جگر خست پیغمبر تو کرا  
 صید بیکان خورده دانه کرا  
 افرین این لاله دانه کرا





۷۳۸  
۹-۹

ایزدان خدای تعالی

چو بخت خدای تعالی کرد و بخت  
بر زبان نگویم که آمدن کیمیا  
بگردان و نانی و در کوی تو دل  
بگرددن آینه رخسار کیمیا  
صدیدن کردیم و ترغره دایم در  
ای سکار انداز بخت کیمیا

در خطای دست قدیر و درین  
کیمیا بر تو میگردد تقصیر ترا

چونم که صفت جان کرد و شکلا  
که چشم آینه می گمان کند کیمیا  
چونم که بگریان آینه در ترا  
مقدوده کار بظاره در بایا  
که بسته تاراج آینه خند  
درین خواجه کیمیا را

چند سوز و غم شست و شست  
ای خواجه که نوزاد خوش اخلاک

چشم پاکست خیمه شیشه آلود  
دامن پاک و شسته خیمه پاک  
شوق آتشان و خلق را گم  
چون برون آبی برین خیمه پاک  
بهر قتل عشق زان دیر سیاهیل  
خضکت عطره فرما کیمیا را

بر سر خاک شیدا پسین تیرشال  
چند در کسود و اسودکان خاک



عقود حاکم است  
بی بی

ناله در



